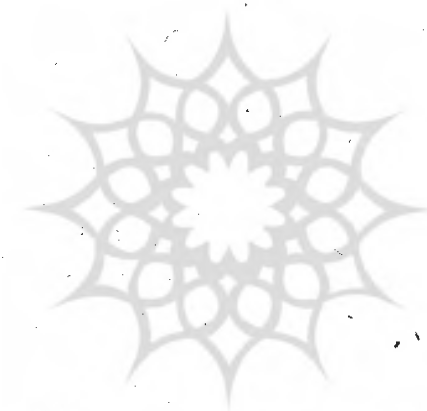


ترجمه و شرح
سروده‌ای از امل دنقل
● موسی بیدج

گریه در پیشگاه

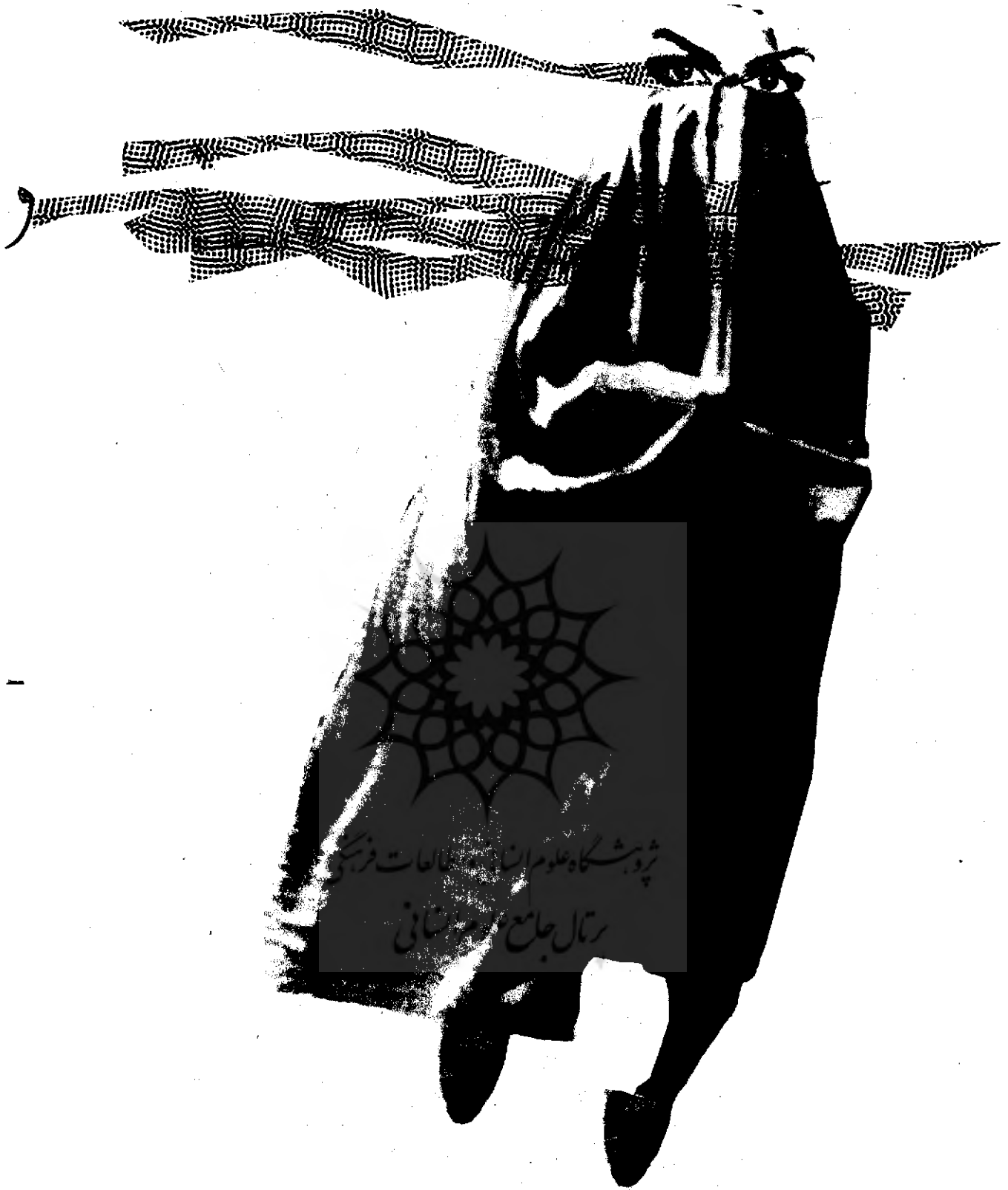
زرقای یمامه



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

شگرفی برخوردار بوده، به طوری که هیچ دشمنی نمی توانسته
به قبیله او شیخون بزند. روزی که مقامات بلندپایه قبیله، اعتقاد
خود را به درستی گفته‌ها و پیشگویی‌های زرقا از دست دادند،
گرفتاری‌شان نیز آغاز شد. زرقا روزی به آنان گفت: من در

اشاره
زرقای یمامه، زن چشم‌کبودی بوده در روزگاری که هنوز
اسلام طلوع نکرده بود. طبق این افسانه، زرقا از قوت بینایی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع و سرستانی

بود، تمام محصول سالهای رنج قبیله را به تاراج برد و دشنه ای
 کاری، بر قلب زرقای یمامه، یادگار سرخی حک کرد.
 این سروده از نظر تاریخی، گلشته و حال جزیره العرب و
 مصر را به تصویر می کشد، اما از نظر جغرافیایی، شرق و غرب

دوردستها غبار می بینم. گفتند: اشتباه می کنی. فردای آن روز
 گفت: درختانی در حال حرکت می بینم. گفتند: زرقا! تو
 دیگر کور شده ای و چشمانت برای ما سودی ندارد.
 روز دیگر، دشمن که با شاخ و برگ درختان، استتار کرده

زمین و شمال و یمن مردم را به هم پیوند می دهد. جتما می دانید که در جنگ ژوئن ۱۹۶۷ میلادی اعراب و اسرائیل، دشمن به نیروی هوایی مصر شبیخون زد و آن را فلج کرد و جنگ را به نفع خود به پایان برد. این شعر، در همان جول و حوش جنگ ژوئن سروده شده و شاعر که زبان طسیف شکست پذیرفتگان و داغداران است، با تحسر، پایین دست زرقای یمامه - که کنایه از مردم عرب است - نشسته و مایه را برای او بازگو می کند. او می گوید: و اینک تو ای زرقا! تنهایی و نابینا/ و هنوز اینجا/ عشق سراپی ها/ روشنایی ها/ درشکه های شیک/ و آخرین ملها پابرجاست ...

این نقطه اوج ترازوی است، زیرا این سران خیره سر، به زندگی بحملاتی خود ادامه می دهند و غافلند از مردمی که در کنار مزبله ها به جست و جوی سبب یا پرتقالی نجات یافته از شورش آرز بر سفره های اغنیا نشسته اند، بر دیواره قلبشان یادگاری هایی حک شده است و سکوتشان، سرشار از توفانها و دشته هاست.

امل دَنقَلْ، و بنا به گفته ای، دَنقَلْ، شاعر آسمان جل و دردمند مصری، مرا به یاد روانشاد، اخوان ثالث می اندازد. دلیل این تداعی، اشتراک در بازگویی حماسه های از پای درآمده و انبوه شهیدانی است که بر دستشان مانده. گفتم دردمند و آسمان جل. دردمند به این دلیل که در چهل سالگی، دچار جنگ خرنج شد و از پای درآمد. آسمان جل به این دلیل که سالهای فقر و فاقه او دو برابر عمرش بود، به طوری که با دوست هم دخمه اش یک پیراهن داشتند و به نوبت می پوشیدند و به سیر و تماشای قصور و اولیاء الشیطان می رفتند تا ببینند که بادهای پول آورده از کدام سمت وزیده اند.

اما همین شاعر، یکی از سه تن شاعران طلایه دار نوگرایی در شعر مصر به شمار می آید. دنقل (۱۹۸۳-۱۹۴۰ م) صلاح عبدالصبور (۱۹۸۲-۱۹۳۰ م) و احمد عبدالمعطی حجازی (۱۹۳۰ م) مثلث شعر نو مصر را تشکیل می دهند و خیمه و خرگاهشان زیر آسمان این کشور سالهاست که برپاست. این نکته را نیز متذکر شوم که در این سروده، به قبیله عیس اشاره شده که یادآور داستان عنتره عیسی، از شاعران دوره جاهلی و صاحب مملقه مشهور است. او که از مادری سیاه پوست به دنیا آمده بود، مورد بی مهری پدرش، رئیس قبیله عیس واقع بود و به فرزندی پذیرفته نمی شد و به کار شبانی و بیگاری اش و می داشتند، و زمانی که جنگ به آنان روی آورد و فرزندان دردانه، گریز را بر ستیز ترجیح دادند، عنتره را به مبارزه با دشمن فرا خواندند.

پیشگوی مقدس!

سرشارم از خون و زخم

از میان کشته ها

و پشته ها

با شمشیر شکسته ام

به سوی تو خزیده ام
پیشانی و پیکرم خاک آلود
دهان یا قوت تو را می جویم
پیشگویی نابت را
و بازوی بریده ام را که هنوز
بیرق شکسته را چنگ زده است
عکس کودکان را می جویم
در کلاهخودهای ریخته در صحرا
و همسایه خود را
که وقتی آب می نوشید
مغزش را
گلوله از هم پاشید
دهانی را می جویم
که لبریز از شن و خون است
زرقا!

از تو می پرسم از بی دفاع ایستادم

در سایه شمشیر تا دیوار

و شیون زنها در اسارت و فرار

چگونه است

که ننگ بر دو شم

بی آنکه خود را بکشم

بی آنکه ویرانه شوم

بی آنکه خاک ناپاک

گوشت از تنم بریزد؟

خدا را!

حرفی بزن

ای پیشگوی مقدس!

تو را به لعنت سو گند

و به شیطان حتی!

حرفی بزن

چشمت را میند

که موشها

سوپ خود را

از خون من لیس می زنند

و مرا یارا نیست

بازشان دارم

حرفی بزن

از بس که تحقیر شده ام

نه شب، ننگم را می پوشاند ... نه دیوارها

نه روزنامه ای که پیش رو گرفته ام

نه پناه بردنم به کهکشان دودا

دخترکی زیبا و بازیگوش

در بر من، به جست و خیز

(کوچولو!)

وقتی در سنگر بودیم

شماره ۲۹

از تو برای من می گفت
تن از حصار دکمه ها آسوده می کردیم
تفنگها را تکیه می دادیم
وقتی هم در صحرای سوزان
تشنه جان می داد
لیان خشکش را
با نام تو نم زد
و پلکش فرو افتاد!
چهره محکوم خود را
من کجا پنهان کنم؟
خنده اش چه شادی آور بود!
چهره اش و گونه ها؟

پیشگوی مقدس!
تا که در امان شوم
سال به سال ساکت شدم
اما تو ساکت مشو
به من گفتند «خفه شو»
خفه شدم... کور شدم
محتاج نامردان شدم
با بندگان «عجب» شبان شدم
پشم گله می چیدم
ناقه می پاییدم
و در آغل های فراموشی می خوابیدم
روزی ام: پاره ای نان، جرعه ای آب، اندکی خرمای خشک
اما حال

در وقت جنگ
که سواران، نیزه داران، ناوک اندازان، همه گریخته اند
مرا به میدان خوانده اند!
مرا
این گوشت نخورده را
این هیچ کاره را
و از بزم، جوانان منع شده را
به مرگ فرا می خوانند
نه به بزم!

حرفی بزن
پیشگوی مقدس!
حرفی بزن
خون من
به روی خاک
روان شده است
و خاک تشنه بیشتر می خواهد.

از سکوتی که گلویم را می فشارد، می پرسم:
«چرا این شتران، بی حال و سنگین می روند؟»
«بارشان سنگ است یا آهن؟»

چه کسی حرف مرا باور می کند
به زانو نشسته ها!
پیشانی به خاک شکسته ها!
ای غل و زنجیرها!
از شما می پرسم:
«چرا این شتران، بی حال و سنگین می روند؟»
«چرا این شتران، بی حال و سنگین می روند؟»
پیشگوی مقدس!

ای زرقا!
از لابه ات چه سود؟
از کاروانهای غبار گفتی
چشمان تو را
به کوری متهم کردند.
از حرکت درختان خیر آوردی
به یاهو ات خندیدند.
وقتی هم شمشیرها در برشان گرفت
ما را دادند

و نجات خود را خریدند.
ما را
که قلبمان زخمی است
روحمان زخمی است
دهانمان زخمی است
و اینک جز مرگ و خاکستر و ویرانی
باقی نیست

و کودکانی آواره
که از آخرین رودخانه ها می گذرند
و زنانی در زنجیر
در جامه های تنگ
با سری افکنده و اسیر
با شیون بیهوده.
و اینک تو ای زرقا!
تنهایی و نابینا
و هنوز اینجا
عشق سرائی ها، روشنایی ها
درشکه های شیک و آخرین مدها

پابرجاست
آه!
کجا پنهان کنم
چهره مسخ شده خود را
تا نیاشویم
این زلالی تلقین شده را
در چشم مردان و زنان ما؟
و تو ای زرقا!
تنهایی و نابینا
تنهایی و نابینا!